

پیر نامہ کتب خانہ
پیشکش ہندسہ



مکاف عشق

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۲۱ - ۴۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نکونام
(مدظلہ العالی)

مکافات عشق

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: مکافات عشق: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۲۱ - ۴۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۱۱ ص.، ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی: ۲.
شابک: ۵ - ۳۳ - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۲۱ - ۴۰).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۷۱۳۹۷ م ۷۹۳ ک / PIR ۸۳۶۲
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۲۵

مکافات عشق

حضرت آیت‌الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - 33 - 5



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۳۳

غزل: ۲۱

استقبال: امشب

۳۷

غزل: ۲۲

استقبال: دلدار غریب

۴۲

غزل: ۲۳

استقبال: آب حیات

۴۵

غزل: ۲۴

استقبال: لوده‌ی پرفتنه

۴۹



غزل: ۲۵
استقبال: چهره‌ی عشق

۵۴
غزل: ۲۶
استقبال: آه دل

۵۸
غزل: ۲۷
استقبال: نرگس مست

۶۱
غزل: ۲۸
استقبال: کوی عشق

۶۵
غزل: ۲۹
استقبال: لعل پرآب

۶۹
غزل: ۳۰
استقبال: شب قدر

۷۳
غزل: ۳۱
استقبال: خنجر ابرو

۷۷
غزل: ۳۲
استقبال نخست: دلبر شعبده‌باز

۸۱
غزل: ۳۲
استقبال دوم: تیر جفا

۸۵
غزل: ۳۳
استقبال: خلوت عصمت

۸۸
غزل: ۳۴
استقبال: حکایت خویش

۹۲
غزل: ۳۵
استقبال: سیر دل

۹۶
غزل: ۳۶
استقبال: سراچه‌ی عشاق

۹۹
غزل: ۳۷
استقبال: راز خلوت

۱۰۲

غزل: ۳۸

استقبال: سبکباران

۱۰۵

غزل: ۳۹

استقبال: خمار دیده

۱۰۹

غزل: ۴۰

استقبال: محفل هستی

پیش‌گفتار

دوستان حق، یا محبوبی‌اند یا محب. در این‌جا از تفاوت‌های این دو گروه می‌گوییم.

محب، هنگامی که با حق هم‌سخن می‌شود، به جای دیدن روی زیبا و لعل درخشان وی، ملامت او را به دل می‌گیرد و از هم‌سخنی با دلبر، ملول و نادم می‌شود:

«که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست

که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست»

این در حالی است که او توصیه به شنیدن سخن اهل دل دارد و آن را خطا نمی‌داند:

«چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن‌شناس نه‌ای جان من خطا این‌جاست»

چنین عرفانی با آن که لاف سخن‌شناسی دارد، ولی در حقیقت این خنده‌ی شمع عشق است که برای او لافی بیش نیست و حفظ جان در برابر زاهد را لازم می‌شمرد. او خود را مرکز فتنه‌ی عرفان می‌داند:

«سرم به دُنئی و عقبی فرو نمی‌آید

تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست»

و حال آن‌که ادعای خموشی دارد و این‌که دیگری است که در او غوغا می‌کند:

«در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست»
مقرب محبوبی که به یک نظر، وصل مدام یافته است، حق تعالی را خط لطف می‌بیند و نه تنها ناسوت، بلکه قیامت را آشوب تماشای او می‌داند:
«مست دیدار تو در خلوت عصمت، ملکوت

گشت آشوب تماشا و قیامت برخاست»

همان‌طور که مرکز فتنه را در ناسوت قرار نمی‌دهد:

«تو را به دُنیی و عقبی دهد فریب، آری

ز توست فتنه؟ نه، هیهات! فتنه از بالاست!»
سالک محب با آن که خود را مرکز فتنه می‌خواند، در تهافتی آشکار، مدعی است که به کار جهان التفاتی ندارد، با این حال، غصه‌ی خفتن و خیال دارد:

«نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من

خمار صد شبه دارم، شراب‌خانه کجاست؟»
او با خیال یار هم‌طریق است و برای همین است که سینه‌ی وی پروایی نشده است، ولی مقرب محبوبی با طنین گام‌های حق همراه است و دل او در هر گامی زخمه‌ها بر می‌دارد.

«طنین گام تو هر جا رفیق و هم‌ره ماست

ز چشم ناز تو پر زخمه، جان آگه ماست»
دل محبوبی، شکن در شکن است که سینه‌ای دارد بی‌پروا:

«به ساز عشق که در پرده مطربم بنواخت

بریده بند هوا، بس که سینه بی‌پرواست»
محب، بدخواهان مدعی را غیر حق می‌بیند و می‌گوید:
«به رغم مدعیانی که منع عشق کنند

جمال چهره‌ی تو حجت موجه ماست»
در حالی که غیری نیست و مدعی نیز آیتی از حق است:

«صفای عشرت حسنت بریده بند از عشق

که منع مدعیان آیت موجه ماست»
محبی گرفتار تصویر ماهی است که در چشمه است و دل وی چشمه‌ی جوشان ماهرویی نیست که هر لحظه تصویری دارد و دل‌داری ندارد تا بزم حضور یار داشته باشد و به ناچار به پرده‌دار حرم دست می‌یازد؛ در حالی که «محبوبی»، آسمانی است گسترده بر هر پدیده‌ای:

«چه حاجت است به خلوت‌سرا و حاجب خاص

که پرده‌دار، حرم خود گدای درگه ماست»
چهره‌ی عشق برای محب همیشه محبوب است و تنها خاطر خود را از تصویر ذهنی او مرفقه می‌دارد. وی با آن که مدعی است که دل و دین به خاطر معشوق داده و آن را از خود نفی کرده است، ولی در همین ادعا، به دین و طهارت خود توجه دارد و می‌گوید:

«من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق
 چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست»
 در حالی که محبوبی دارای انتفای کامل و تمام است:
 «خوش گذشتم ز وضو بر سر آن چشمه‌ی عشق
 چون گرفت از من شوریده همه هرچه که هست»
 محب چون قدرت انتفا ندارد، به عشقی که در خود دارد توجه می‌کند و از
 این‌که گفته‌ی عاشقانه‌ی وی را دست به دست می‌برند، نشاط می‌گیرد و
 چنان مست می‌شود و خود را از دست می‌نهد که خیال جاه سلیمانی، او را
 می‌گیرد و می‌گوید:
 «حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
 یعنی از وصل تماش نیست به جز باد به دست»
 ولی چون این جاه از خیال وی فراتر نمی‌رود، ناامیدانه می‌نالد:
 «اندر آن ساعت که بر پشت صبا بستند زین
 با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است»
 اما محبوبی بدون عجز و لابه، همواره در اقتدار و عزت است:
 «بر صبا فایق شدم تا دم ز رحمانم رسید
 از سلیمان برتر آن موری که فیض صاحب است»
 محب، حق تعالی را شاهد قدسی و مرغ بهشتی می‌داند که کسی تاب
 کشیدن بند نقاب و دادن دانه و آب به او را ندارد:
 «ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
 وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت»

محبوبی، جناب حق تعالی را لوده‌ای پرفتنه می‌خواند که نگاری هرجایی و
 عریان است و نقاب و حجابی بر او نیست و در عین عریانی، با همه از فراز
 و فرود هست؛ هرچند کسی را دل با او نیست، جز محبوبان حق تعالی:
 «ای لوده‌ی پرفتنه کجا رفته حجابت
 دل گشته اسیر دو لب آتش و آبت»
 محب، اندیشه‌ای خیال‌سوز دارد از این که معشوق وی به بالین کیست و
 دل آرام چه کسی شده است؟
 «خواهم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
 کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت»
 محبوبی از این که معشوق غزل نوازش برای که به نوا آورده دل آشوب
 است، او از این که حق تعالی آهنگ بودن با غیر او به ساز می‌آورد، نه آن
 که آهی جگرسوز دارد، بلکه بی‌هوش و بی‌خویش شده است:
 «رفته سرم از هوش و برفتم ز سر خویش
 زین غصه که آغوش که شد، مسند خوابت»
 محبوبی هرچند آماج تیرهای عتاب حق تعالی باشد، پروایی از دادن سر
 ندارد، تیرهایی که در پاره کردن و دریدن به خطا نمی‌رود نزد ایشان عین
 صواب است:
 «تیر تو دریده دل سوداگر ما را
 تا باز چه باشد پس از این رای صوابت»
 محب در گروهی اندیشه‌ی آمرزش و پروای ثواب است و دل خود را هدف
 تیر حق نمی‌کند و خطا را به ساحت منزله حق تعالی مستند می‌کند:

«تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت»

ترس، تیدگی و اضطراب، هیچ‌گاه از محب دست‌بردار نیست:

«خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصد جان من زار ناتوان انداخت»

محبوبی در ذکر خفی مستغرق است و حق را با تمام عریانی و خلوص می‌خواهد:

«برده ز کفم چهره‌ی تو ذکر خفی را

بگشای ز رخ بهر دلم بند نقابت»

محب دست خود را کوتاه و جناب حق را بلندایی دست‌نیافتنی می‌بیند که حتی صدای محب نیز به آن ساحت نمی‌رسد، تا چه رسد به آن که ذکر خفی داشته باشد و ذکر وی حقی باشد، نه خلقی:

«هر ناله‌و فریاد که کردم نشنیدی

پیدا است نگارا که بلند است جنابت»

محب وقتی نگاهی به گذشته‌ی خود دارد، از صرف ایام جوانی در آیینی غیر از شوقی که اکنون در آن است، ندامت و پشیمانی دارد:

«تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل

بباری به غلط صرف شد ایام شبابت»

محبوبی دوره‌ی پیری را زمان برداشت از داشته‌های ایام شباب می‌بیند و جوانی، بلکه کودکی برای وی خوشایندتر از دوره‌ی کهنسالی است:

«پیری که به حق منبع هر صدق و صفا بود

خوش برده غنیمت ز سجایای شبابت»

محب، دل خود را قصری می‌داند که منزلگاه انس است و برای آبادانی آن دعا و انتظار دارد:

«ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی

یا رب مکناد آفت ایام خرابت»

محبوبی دل خود را مست و خراب می‌بیند:

«در محفل خوبان که پر از عیش و سرور است

آباد مگو، دل که نشد مست و خرابت»

نهایت حرارت شوق، تنها سینه‌ی محب را از دوری معشوق به سوزش و تن او را به تب می‌آورد:

«سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تسم از واسطه‌ی دوری دلبر بگداخت

جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت»

محبوبی آه آتشی در نهاد خود دارد که لهیبی از آن، سراسر خرمن تمامی محبان را به آتش می‌کشد و این جان اوست که در آتش است؛ آن هم نه از دوری معشوق که از حضور پر حشمت سراسر هیبت او:

«جان پر تاب و تبم بهر تو جانانه بسوخت

در بر حشمت تو خانه و کاشانه بسوخت

در حضورت چو نشستم به سراپرده‌ی غیب

هیبت بی‌رمق و کسوت رندانه بسوخت»

محب همواره در شبکه‌ی سبب‌سازی گرفتار است:

«حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت»

محبوبی تنها در بند ذات حق تعالی است و خود به سبب‌سازی رو نمی‌آورد؛ هرچند سببی را نیز بی‌سبب نمی‌شکند:

«دل به تو دادم و ذات تو شده سودایم

بی سبب نیست که جان برده ز دل ایجادت

چون به هر دور وجودی سرورویت دیدم

تو شدی خاطر من، جان و دلم شد یادت

جز تو کی ورد زبانم شده نام دگری

ای تو شیرین دلم، هست نکو فرهادت»

محب، ساحت حق را آرام می‌پندارد که در منزل خود نشسته و چهره‌ی ماه او قاتل عاشقان، از روی آزادگی است و عاشقان را به کشتنی، رام می‌سازد:

«ای نسیم سحر، آرامگه یار کجاست؟

منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست؟»

محبوبی، یار را پری چهره‌ای خنجر ابرو می‌بیند که دیدار وی، نه آن که عاشق را به کشتن می‌دهد، بلکه او را در فتنه‌ها نگاه می‌دارد و بسیار بلاپیچش می‌کند و محبوبی از این فتنه‌ها در گریز نیست؛ بلکه جان به کف می‌گیرد و فتنه پس فتنه‌ای، انتظار تقدیم آن را می‌کشد:

«ای دل آن یار پری چهره‌ی عیار کجاست؟

دلبر مست پر از فتنه و آزار کجاست؟

گرچه خونریز بود خنجر ابروی بتان

جان عشاق به کف، آن بت عیار کجاست؟

اشتیاق رخ او مست نموده است مرا

محفلم آتش طور است، شب تار کجاست؟!»

محب، کسی را اهل بشارت می‌داند که این کمال را به تلاش داشته باشد و بتواند رمز و اشارت بداند:

«آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟»

محبوبی در ابتدا اهل بشارت دهشی و اعطایی است. او از این بشارت موهوبی، توان دریافت رمزها و اشارت‌های معشوق را دارد:

«بی‌بشارت نه کسی رمز و اشارت داند

حق دهد مژده تو را، محرم اسرار کجاست؟»

محبوبی به هر پدیده‌ای که می‌نگرد، نظری مثبت و اندیشه‌ای سبز و متعالی دارد؛ اما محب چنین توانی ندارد و بسیار می‌شود که منفی‌گرا می‌شود:

«حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما، گل بی‌خار کجاست؟»

محبوبی نه آن که همیشه به نیمه‌ی پر لیوان نگاه کند - که چنین نگاهی عاری از مشاهده‌ی حقیقت است و از واقع‌بینی دور و خوش‌بینی غیر

واقعی است - بلکه او حقیقت‌بین است و این حقیقت است که به او نگاه
ایجابی و اثباتی می‌دهد و از خوش‌بینی، منفی‌بینی و بدبینی مصون
می‌دارد:

«گر کند یار نظر سوی کویر دل ما

هرچه خار است شود گل، تو بگو خار کجاست!

سربه‌سر مظهر حق است نکو دور وجود

جمله دلدار ببین، سر چه بود، دار کجاست؟!»

نگاه غیربین محب، همیشه او را - حتی در فرصت بهره بردن از الطاف و

عنایت معشوق - سست، و دل او را لرزان می‌دارد:

«چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد

این چه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست»

محبوبی نه اندیشه‌ی غیر دارد و نه غیر می‌شناسد که کم‌ترین التفات به

غیر را بزرگ‌ترین مشکل می‌شمرد:

«باده با فکر ملامت نسزد رندان را

این چنین باده‌کشی عیب دل و عین خطاست»

برای همین است که محبوبی نگاه ایجابی دارد و حتی ستم‌های ظالم را

در حق خود بد نمی‌بیند:

«بد ندیدم ز کس، از من به کسی بد نرسید

هرچه آمد به سرم حق بود و جمله رواست

دل همی در پی آن جلوه‌ی حُسن است مدام:

نقش لطفی که بود در دل من بی‌همتاست»

نگاه غیربین همواره مانند زنبوری، مزاحم محب است؛ به‌گونه‌ای که در
عنایت معشوق به خود، محب نمی‌تواند رقیبان و نیز بدخواهان را از نظر
دور دارد و آنان را هم‌اورد رزم بزم خود می‌خواهد:

«چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم

باده از خون رزان است، نه از خون شماست»

در حالی که محبوبی جز خط لطف حق تعالی مشاهده نمی‌کند و جز با

او نمی‌نشیند:

«باده با دلبر طئاز بزن نه دگری

باده چون از لب لعلش همه دم بر تو سزاست»

محبی در تعامل با حق تعالی همیشه فردنگر و خوداندیش است و

نمی‌تواند نظام مشاعی کارگاه هستی و پدیده‌های آن را با هم و به صورت

جمعی ببیند و نگاه او جزیی، محدود و بیش‌تر منحصر به خود است:

«آن‌که ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند

قوت جان حافظش در خنده‌ی زیر لب است»

و برای همین است که گاه کبریایی حق تعالی را به خود می‌گیرد و آواز

افتخار ساز می‌کند:

«آب حیوانش ز منتقار بلاغت می‌چکد

زاغ کلک من به نام ایزد، چه عالی مشرب است!»

ولی محبوبی نگاهی جمعی به هستی و پدیده‌های آن دارد و نظام مشاعی

عالم را به نیکی می‌نگرد و آن را از دست نمی‌نهد:

«آن چنان زیبا بر قصد چرخ و چین غبغبش
جنش این عالم از آن خنده‌ی زیر لب است»
او چون تمامی هستی و پدیده‌های آن را در خود دارد، در کتمان دارای
کمال و تمامیت است و کلک افتخار به صفحه‌ی پدیده‌ها نمی‌کشد:
«داده بر من بی‌صدا آب حیات از کنج لب
به، چه شوخ و دلربا، زیبا و عالی‌مشرب است»
محبوبی نه خودی دارد و نه اصل و ریشه‌ای جز حق تعالی، و افتخار او
همین است و بس:
«حق اصل و بی‌نسب، دور از همه ایل و تبار
شد نکو خود از تبار حق که بی‌أم و آب است»
محب چون خودمحور است و نمی‌تواند از خودخواهی‌های عاشقانه‌ی خود
جدا شود، عنایت حق سبب می‌شود وی به گشاد کار خود رو آورد، نه به
حق تعالی و اشارت‌های او، و سر در جیب کار خود گیرد، نه در روی ماه
عالی جناب او:
«خدا چو صورت ابروی دل‌گشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست»
محبوبی چون مورد عنایت قرار گیرد، جز بر چهره‌ی حق، دیده نمی‌آورد:
«همین که شوق نگاهت به دل صفای تو بست
نگاه دیده‌ی من روی دل‌گشای تو بست»
او به گشاده‌رویی حق تعالی نظر دارد و این آزادمنشی حق تعالی، چنان دل

محبوبی را به خود می‌گیرد که بی‌دست و سر، بر آن می‌شود رحمی بر
حق تعالی آورد و بندی بر این آزادی بگذارد:
«گشاده‌رویی تو کرده بس که مجنونم
دو دست خلوتی‌ام بند آن قبای تو بست»
اما آزادمنشی حق چنان است که این بند را می‌پذیرد و دل محبوبی از این
آزادی، بی‌دل می‌شود و او نیز نه این که بند بگشاید، بلکه دل می‌بازد و به
آزادی می‌آید و مجنون‌وار در پی آزادمنشی حق تعالی گام بر می‌دارد؛
هرچند به میل او نباشد و با دگری باشد:
«بریدم از سر هر بند و رفتم از سر قید
که عشق من همه جا دل پی رضای تو بست
چو نافه‌ام دل مسکین ربود از بر عیش
به جرم آن که لب ز هر جفای تو بست
گره زدم سر میل و نداد فرصت وصل
گره به زلف تو دست گره‌گشای تو بست
ز هرچه اهل جفا بوده دل رمیده، ولی
دل رهیده ز غیرم به خود وفای تو بست
نمی‌روم ز دیارت به جور و نتوانی
برون کنی که دلم جان خود به پای تو بست»
اما محب چنین هنری ندارد که آزادمنشانه لودگی یار هر جایی را بپذیرد و
این لودگی را بی‌وفایی، خطا و جور می‌خواند و برای همین است که
می‌خواهد بگذارد و برود و حق تعالی چنان آزادمنش است که او را نیز برای
رفتن آزاد می‌گذارد:

«تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال

خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

به خنده گفت که **حافظ** برو، که پای تو بست»

بارها گفته‌ایم محبوبی در عشق پاک خود سرگشته و در کمال غناست. این

غناى نهاد او سبب مى‌شود نسبت به هیچ رویدادی پرسشی نداشته باشد

و اعتراضی به میان نیاورد و سراسر، دیده برای تماشایی مدام باشد:

«دل در حضور توست، چه حاجت به پرسشی

در نزد یار، طرح معما چه حاجت است؟»

ولی محب حتی در وصول‌های گذرا، ناپایدار و محدودی که دارد، نمی‌تواند

از اما و اگرها و از پرسش‌های خود - که کاستی‌های وی را می‌رساند -

آسودگی داشته باشد:

«جانا به حاجتی که تو را هست با خدا

کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است؟»

این کاستی‌ها سبب می‌شود وی خود را غرق نیازها بدانند. نیازهایی که وی

طمع به برآورده شدن آنها در ساحت کریمانه‌ی حق تعالی دارد؛ هرچند

آن را بر زبان نیاورد، ولی در دل، تمنای آن را دارد:

«اریاب حاجتیم و زبان سؤال نیست

در حضرت کریم تمنا چه حاجت است؟»

این کاستی در نگاه به خود نیز وجود دارد و چنین نیست که او از جبهه‌ی

خود رهایی یافته باشد؛ برای همین است که بر یغمای آن می‌آشوبد:

«محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست

چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است؟»

محبوبی نیاز و سؤال و تمنایی نه بر زبان دارد و نه در دل، و طریق او

دوری از طمع، حتی در ساحت پر عظمت حق تعالی است که شکوه آن هر

یلی را به طمع می‌اندازد:

«او بی‌نیاز هست و منم بی‌طمع از او

با من بگو دگر به تمنا چه حاجت است؟

فارغ ز حاجت است و سؤال و طلب دلم

در کوی عشق پرسش بی‌جا چه حاجت است؟»

محبوبی چون خود و نفسی ندارد، و پاک پاک است، طمعی نیز ندارد:

«خونی ز دل نمانده که ریزی به فصد خویش

آن را که هیچ نیست، به یغما چه حاجت است؟»

محب حتی در عشق‌ورزی مشتاقانه‌ی خود نمی‌تواند خوی گدایی و

طمع‌ورزانه‌ی خود را پنهان کند و عنوان «گدا» را بر خویش روا می‌داند و

کسی که از لحاظ روانی، چنین باری را می‌پذیرد، استحقاق خویش برای

بردن آن بار را پذیرفته است:

«ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار

می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟»

ولی محبوبی فقط در تماشاست؛ بدون آن که دست به چیزی دراز کند.

بلکه او به تماشا نیز نیاز ندارد و تنها آینه و ظهور است و بس:

«محبوبم و محب نی‌ام از ذات عشق خویش
 آینه را به اصل تماشا چه حاجت است؟»
 محبوبی چون در عشق، پاک، بدون تمنا و طمع است، برای کسی شرط و
 قیدی ندارد و تقاضایی در نهاد او نیست:
 «ما رفته‌ایم از سر سودای شرط و قید
 در بند ذات را به تقاضا چه حاجت است؟»
 محب وقتی بخواهد با معشوق مغالزه داشته باشد، از رواق چشم خویش
 می‌گوید و از تن فراتر نمی‌رود:
 «رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست
 گرم نما و فرود آ که خانه خانه‌ی توست»
 او از معشوق نیز جز ظاهر و خط و خالی که برای او حکم دام و دانه را دارد
 نمی‌بیند:
 «به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
 لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه‌ی توست»
 محبوبی دلی به میان می‌آورد که سرخ و خونین است و آن را سریر
 پادشاهی و سلطنت حق تعالی قرار می‌دهد:
 «سریر سرخ دل از مهر، آشیانه‌ی توست
 صفای چهره‌ام از سرسرای خانه‌ی توست»
 دلی که در گرو خط و خال ظاهر نیست، بلکه باطن را نیز نادیده می‌گیرد و
 تنها در گرو ذات حق تعالی است:

«ز عشق ظاهر و باطن کشیده‌ام چون سر

نوای ذات تو در جان هم از بهانه‌ی توست»
 محب چون در بند دام و دانه‌ی حق تعالی است، هر پدیده‌ای را دام او
 نمی‌بیند و در شبکه‌ی هر شوخی گرفتار نمی‌آید:
 «من آن نی‌ام که دهم نقد دل به هر شوخی
 در خزان به مهر تو و نشانه‌ی توست»
 محبوبی، رخ حق تعالی را در هر پدیده‌ای به نیکی، سیر مشاهده می‌کند؛
 رخی که شوخ شوخ است و اگر تیر غمی نیز بر دل محبوبی نشانه رود، این
 اوست که آن را نشانه‌ی خود ساخته و چه خوب نشانه ساخته است، و دل
 محبوبی از آن نشانه، خرم و شاد است:
 «دل‌م به شوق رخ شوخ تو کند غوغا
 که هرچه تیر غم آید، هم از نشانه‌ی توست
 زمانه شاد و خوش‌الحن بود به دیدارت
 قرار سوسن و سوری دم زمانه‌ی توست
 به تو بود سر و سرّ و ز تو بود فتنه
 نشان راز تو خود حیل و فسانه‌ی توست»
 محب اگر جایی غزل عاشقی سر دهد، آن را شعر خود می‌خواند و فتنه‌ی
 عشق حق تعالی را فراموش می‌کند:
 «سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه‌ی توست»

محبوبی نگاهی گسترده به عالم و آدم دارد؛ به پشتوانه‌ی عشقی که در جمع و وحدت، مقام گرفته است:

«سرور محفل انس جهان ز عشق تو شد

نوای عالم و آدم به‌حق ترانه‌ی توست

نکو کشیده ز وحدت زبان کثرت را

بلای شام و سحر، رمز تازیانه‌ی توست»

محب با آن که بارها به خود تلقین می‌کند که در پی رضای حق تعالی، رخ را سرخ و باطراوت و چشم را رضا نگاه می‌دارد، ولی با پیشامد فتنه‌ای، مفتون نفس خود می‌گردد و به دام تسویل در می‌آید و از افتادگی و هبوط دل در آن فتنه، سامری و عطا، آهنگ می‌کند، و هم‌چون کلاغی که گویی قالب پنیر او افتاده است، قار قار می‌کند؛ آن هم برای واعظ:

«برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است

مرا فتاد دل از ره، تو را چه افتاد است»

محبوبی، از این که دغدغه‌ی وعظ و دلواپسی این و آن را داشته باشد، آرام آرام است؛ چرا که از خود رهاست:

«برفتم از سر وعظ و هر آن‌چه بیداد است

دلم گرفته قرار و ز جنبش افتاده است»

فرو شدم به تأمل، برون شدم از جهل

نبوده‌ام چو غرابی که غرق فریاد است

گذشتم از سر عقل و جنون رها کردم

که حق به من، ره از خود رها شدن داده است»

محب، دست نیاز و گدایی‌ای که در آستین دارد، برای اظهار بی‌نیازی خود بیرون می‌آورد؛ ولی خصلت آزی که در نهاد اوست، وی را فقیر درگاه فقر و اسیر عشق ساخته است:

«گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است

اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است»

محبوبی چنان بی‌نیاز است که او را به فقر نیز نیازی نیست و چنان آزاد است که خود را در عشق نیز اسیر نمی‌بیند:

«غنی ز ساحت فقر و فقیر بی‌آزم

زهد ز هر دو جهان بنده‌ای که آزاد است»

محب در نگاه به ناسوت، به ویژه آرزوهای آن، نگاهی عاشقانه ندارد و آن را سست بنیاد و بر باد می‌خواند:

«بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بسیار بساده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است»

محبوبی اساس ظهور ناسوت را «عشق» و آن را درست‌بنیاد می‌داند؛ به‌ویژه آن که خود بنیادی قویم دارد و از مثلث بنیادبرافکن جهل، ظلم و هوس آزاد است:

«جهان ز عشق و محبت، درست‌بنیاد است

اگرچه قصر امل در زوال چون باد است

مرام خویش بنامز که در صف هستی

ز جهل و ظلم و هوس، دل رها و آزاد است»

سروشی که محب آن را پیامی عرشی می‌آورد، صفیری است از سوت‌زننده‌ای نامعلوم که برای آگاهی دادن وی از دامگاه ناسوت می‌دهند:

«تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفر

ندانمت که در این دام‌گه چه افتاد است»

محبوبی، دلدادگی خویش را مژده‌ای عرشی از سوی حق تعالی می‌آورد:

«از اوج عرش چو فریاد می‌کشد دلبر

که مرغ جان تو در دام عشقم افتاده است»

آخرین توصیه‌ای که محب دارد، تعهد به مقام رضاست:

«رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاد است»

محبوبی از عشق می‌گوید و مستی، از شور می‌گوید و وفاداری، از معرکه‌ای

که غصه جز دامی برای گریختن از این معرکه نیست:

«سزای عشق تو رندی به مستی و شور است

که جز حدیث وفاداری‌ات نه در یاد است

جهان چو جمله ز عشق است، شور و مستی کن

که در مسیر دلت غصه دام بنهاده است»

البته محبوبی نیز نه در غصه، که در داغ است؛ داغی که در نهاد دل اوست.

ولی او در این داغ، همانند دیده‌ی وی که در تماشاست، معذور است:

«بی‌خون جگر کنج لب ذات، نهانم

در چهره به جز دیده‌ی معذور نمانده است

ما را نه غم‌گریه و نه خنده و درد است

در سینه به جز داغ تو ناسور نمانده است

گردیده نکو گشته‌ی ذات تو دل‌آرام

غیر از تو دگر ناظر و منظور نمانده است»

محب بر آن است که سر بسپارد، ولی نه به یار، بلکه به آستان پیر مغان؛

آن هم نه برای خود پیر؛ بلکه برای آن‌که دولت و حشمت را در سرای او

می‌بیند:

«از آستان پیر مغان، سر چرا کشیم

دولت در آن سرا و گشایش، در آن در است»

محبوبی سرسپردگی به غیر ندارد، بلکه فقط به وفای‌شده‌ی عشق، آن هم

به نازِ دلبری، هم سر را پیشکش می‌نماید و هم دل می‌دهد، و فقط او را

دلبر می‌خواند:

«سرهای جمله جمله وفای‌شگانِ عشق

بر آستان دولت ناز تو دلبر است»

محب از این‌که قصه‌ی عشق و حدیث دوست را از این و آن می‌شنود،

خوشایندی دارد و از آن لذت می‌برد:

«یک قصه بیش نیست، غم عشق، وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم نامک‌تر است»

اما محبوبی در وصلی مدام است و جز یار نمی‌بیند و او را نیازی به شنیدن

حدیث دوست از زبان این و آن نیست؛ زیرا او از حضرت معشوق، لذتی

پیوسته و نو به نو دارد:

«وصلش نموده دل به سراپای خود مقام
در دل نشسته دلبر و سر بر همان در است
وصلش بسی حکایت خوش می‌دهد مرا
شور و نشاط و مستی دل نامکرر است»
محب، گاه به شهر و پیشه‌ی خود می‌نازد و دل بر آن خوش می‌دارد؛
به‌گونه‌ای که کم‌ترین ایراد و انتقادی، دل او را مکدر و خاطر او را
آزرده می‌سازد:
«شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیش مکن که خال رخ هفت کشور است
حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلک تو
کش میوه دل‌پذیرتر از شهد و شکر است»
محبوبی دلی دارد پر شور از شررهای مستی شهره‌سوز که هیچ ایرادی بر
او تنگ نمی‌آید:
«شور و شرر به دل کند آن مست شهره‌سوز
کی عاشقِ چشیده از آن می، مکدر است؟
من زنده از شرار لبت هستم ای عزیز
شور لب تو به‌ترم از شهد و شکر است»
محب در غیربینی خود مستغرق است که روزی مقدر و شاه را می‌نگرد:
«ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است»

دل حق‌نشین محبوبی از هر غیری و از دولت فانی روزگار، فارغ است:
«بردیم آبروی فقر و غنا را ز کار خویش
چون هرچه می‌رسد، به سخاوت مقدر است
دل بی‌خبر ز دولت فانی روزگار
آسوده این دلم ز سر شاه و کشور است
هرگز نکو ندیده چو تو مست دلربا
کو یار و همدمی که ز تو ماه بهتر است»
این دیده‌ی غیربین سبب می‌شود که اتهام مجاز به میدان پدیده‌ها آورده
شود:
«خسرها همه در جوش و خروشدن ز مستی
وان می که در آن جاست حقیقت نه مجاز است»
اما محبوبی هر پدیده‌ای را حقیقت می‌بیند:
«خُمخانه‌ی حق، جمله جهان است و جهان من
سرتاسر عالم حق و فارغ ز مجاز است»
حقیقتی که تمام ماجرا را در خود پنهان دارد:
«آن زلف پر از چین و شکن در شکن تو
شیرازه‌ی هر قصه‌ی کوتاه و دراز است»
ماجرایی که هر آهنگی از آن، زخمه‌ای بر دل محبوبی می‌زند؛ آهنگی که
به دست حق‌تعالی نواخته می‌شود و قول و غزل چهره‌ی پرهیبت و
زیبای او را به زبان حق، موسیقار می‌سازد که هر نُت آن جز «ایاک»
نیست:

«فارغ شده دل از سر غیر تو به یکبار

وصف من و تو، وصف همان زخمه و ساز است»

ماجرایی که به تمام قامت برای محبوبی، قابل مشاهده و رؤیت است:

«عشق من و تو، عشق رها از دو جهان شد

همواره نگاهم به سراپای تو ناز است»

سپش بر روی چو لست

خواج

۲۱

تعالی الله چه دولت دارم امشب

که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خویش، سجده کردم

بحمدالله نکو کردارم امشب

نکو

امشب

چه هوشیاری و مستی دارم امشب

شده در نزد من دلدارم امشب

در آغوشش شدم آرام، آرام

گرفت او در بغل انگارم امشب

خواجہ

نہال صبرم از وصلش برآورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب
برات لیلة القدری به دستم
رسید از طالع بیدارم امشب
بر آن عزمم که گر خود می‌رود سر
که سرپوش از طبق بردارم امشب

نکلو

صفا و عشق و مستی‌ها به پا شد
بدیدم من چه خوش بیدارم امشب
نگارم دل گرفت و دل بداد او
بشدد دیدار او در کارم امشب

خواجہ

کشد نقش انالحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی، من مستحقم
زکات حُسن ده، خوش دارم امشب

نکلو

انالحق شد به جانم همچو ائی
که هر دو یک شد و یک دارم امشب
شدم بر تیغ آن یار دلارا
کشید آن دلریا بر دارم امشب
زکاتی من نخواهم، مستحق کیست؟
شده رفتار او رفتارم امشب

خواج

همی ترسم که حافظ محو گردد
از این شوری که در سر دارم امشب

نکو

نترسم از فنای خود به عالم
از آن شوری که زد اغیارم امشب
عزیز و دلبرم! مستی و مستم
هماره تو شدی دیدارم امشب
بود غوغای دل پر عشق و آتش
که در جان غرق صد پیکارم امشب
نکو از باده‌ی خود، مستِ مست است
ز غیر حق به دل بیزارم امشب



خواج

۲۲

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت: در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

نکو

دلدار غریب

هست چون دلدار من با کفر و هم با دین، غریب
گشته حتی با من افتاده‌ی خونین، غریب
دل، غمین نبود، که او خود گم شده در این طریق
راه پرییچی که خود طی می‌کند مسکین، غریب

خواج

گفتمش مگذر زمانی، گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب؟

نکو

کنده دل از دار هستی، رفته از سودای خویش
آشنا را می‌کشد یکباره با چندین غریب
می‌رود دل در پی دلبر شتابان تند و تیز
جان من شد غرق حیرت در بر شاهین، غریب
گشته عالم شاد و شاداب از جمال ماه او
آدمی شد غرق حیرت، سر به سر از این، غریب
قرب و بعد آفرینش هست پنداری ز ما
می‌دهد دل را صفا با رونق و آذین، غریب
شاهد شور دو عالم کی بود بیگانه‌ای؟
دل شده با غصه‌هایش در شب رنگین، غریب

خواج

خفته بر سنجاب شاهی نازینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

نکو

شاهی و سنجاب و تخت و تاج جم، شمع و چراغ
رفته یکسر از دل درمانده‌ی غمگین، غریب
سر نهد بر خاک پاک نازینی بی‌ریا
با دو صد ناز و کرشمه، بی‌غم کابین، غریب
خفته بر تخت حریرش، کی بود غمگین، غنی؟
کرده آه و سوز حسرت را به خود بالین، غریب
سر بساید بر سر بالا بلند آسمان
ز آن‌که باشد بی‌ریا در عالم پایین، غریب

خواج

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت
هم‌چو برگ ارغوان بر صفحه‌ی نسرين غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط‌گرد رخات
گرچه نبود در نگارستان، خطِ مشکین غریب

نکو

روی ماه تو میان چهره‌ی ناآشنا
هست هم‌چون خال روی‌ات بر رخ شیرین، غریب
عکس می نقش‌آفرین است از زلال روی تو
در جوار بزم تو کیوان و هم پروین، غریب
غربت سینا حضور سینه‌ی صافی ماست
حاضر آن‌جا بوده هم‌چون آتشی دیرین، غریب؟!

خواج

گفتم ای شام غریبان طره‌ی شب‌رنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ! آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

نکو

حسرت ناآشنایان حیرت هر آشناست
آشنای هر دل درمانده‌ی بی‌کین، غریب
مظهر کامل برای دلبر دیرآشنا
باشد آن دل‌داده‌ی بدمست بی‌آیین، غریب
این بساط دهر با او، ای نکو آسان شود
دیدن زیبارخان با دیده‌ی حق‌بین، غریب



خواج

۲۳

ساقی‌ام خضر است و می آب حیات
توبه از می چون کنم؟ هیهات هات!
بادهی تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت می برد آب از نبات

نکو

آب حیات

ساقی‌ام حق است و حق آب حیات
غیر حق کی دیده‌ای؟ هیهات و هات!
شد مرا از آن لبش آب حیات
این حلاوت نیست از آب و نبات
جمله این‌ها ظرف ناسوتی بود
در بر شیرینی او بوده مات

خواج

چون دم عیسی، نسیم او ز لطف
مردهی صدساله را بخشد حیات
جز به آب آتشین، یعنی شراب
حل نمی‌گردد مرا این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان عشق
جز به می مجرا نشد ما را برات

نکو

بگذر از عیسی، مگو از غیر حق
مرده دیگر که حیات است از ممات
بگذر از تلخین شراب و زنده شو
کی؟ کجا باشد به عالم مشکلات؟
اقتضای عالم ما، شد چنین
خود بشد از کار ما سیر جهات
روزی ما رزق ذات است، عشق حق
این خرافات است و کی بوده برات؟

خواج

شاد بادا روح آن رندی که او
بر سر کوی مغان یابد وفات
حافظِ عمر تو حافظ در جهان
بادهی صافی است، باقی ترهات!

نکو

رند بیچاره به مرده زنده شد
زندگی او شده از این وفات
سالک ساده در این حال و هواست
بوده اینها جملگی از ترهات
عشق من جانم نموده صاف صاف
صافی از اوصاف بوده غرق ذات
بس کن و دیگر مگو از جان سخن
شد نکو آواری این ذات مات



خواج

۲۴

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت؟
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت؟

نکو

لودهی پرفتنه

ای لودهی پرفتنه کجا رفته حجابت؟
دل گشته اسیر دو لب آتش و آبت
رفته سرم از هوش و برفتم ز سر خویش
زین غصه که آغوش که شد، مسند خوابت

خواج

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه‌ی آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رأی صوابت؟

نکو

من در ره تو سر بدهم بی همه پروا
با آن‌که دلم را زده آن تیر عتابت
تیر تو دریده دل سوداگر ما را
تا باز چه باشد پس از این، رأی صوابت
رفت از سر من هرچه خماری و خمودی
سرمست و سرافراز دلم شد ز شرابت

خواج

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابات
دور است سر آب ازین بادیه، هشدار
تا غول بیابان نفریید به سرابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت

نکو

برده ز کفم چهره‌ی تو ذکر خفی را
بگشای ز رخ بهر دلم بند نقابت
بر کوه و بیابانِ دل، آب از چه تو بستی
شد آبِ دل ذره چو دریای سرابت
پیری که به حق منبع هر صدق و صفا بود
خوش برده غنیمت ز سجایای شبابت

خواجہ

ای قصر دل افروز کہ منزلگہ انسی!

یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نہ غلامی است کہ از خواجہ گریزد

صلحی کن و باز آ کہ خرابم ز عتابت

نکو

در محفل خوبان کہ همه عیش و سرور است

تنہا دل من هست کہ شد مست و خرابت

دور از سر صلح و ستم و جنگ و ستیزم

آسودہ دل از چہرہی صولت بہ ثوابت

با آن کہ نکو حاضر ہر محفل انس است

خوش بودہ بہ ہر چہرہ سراپای جنابات



خواجہ

۲۵

خمی کہ ابروی شوخ تو در کمان انداخت

بہ قصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم کہ رنگ آفت بود

زمانہ طرح محبت نہ این زمان انداخت

نکو

چہرہی عشق

از آن خمی کہ بر ابروی چون کمان انداخت

بسی ہراس بر دل بی تاب آسمان انداخت

مرا جمال دو عالم چو نقش الفت شد

شعاع چہرہی جان، پرتو آن زمان انداخت

خواج

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

نکو

به یک کرشمه که کرد آن نگار هرجایی
به جان پاک همه دلبران فغان انداخت
شراب محفل انس و حریف بی‌پروا
به آدمی چه مصیبت در این میان انداخت
به قبله‌گاه دهن، لب نهاده‌ام عمری
که این لبان تو ما را به هر گمان انداخت

خواج

بنفشه طره‌ی مفتول خود گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آن‌که به روی تو نسبتش کردم
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

نکو

هماره روی تو دل برده از بسی چون من
چه حیرتی که از آن چهره در نهان انداخت
برفته هرچه دویی از سراچه‌ی خاطر
که زلف پر خم و پیچت فغان به جان انداخت
صفای روی تو رونق به جان ما آورد
به ملک خاکی تن روح لامکان انداخت

خواج

من از ورع، می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغ‌بچگانم در این و آن انداخت
کنون به آب می لعل، خرقه می شویم
نصیبه‌ی ازل از خود نمی‌توان انداخت
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش از لش در می مغان انداخت

نکو

هوای مطرب و می از رخ تو در سر شد
اگر که حرف همان غنچه در دهان انداخت
کجاست خرقه‌ی پاکی که تن کنم جانا
که آن به کوثر و زمزم نمی‌توان انداخت!
هوای مطرب و می با رخ تو از دل رفت
صفای عشق تو جان در می مغان انداخت
گل وجود من است آن شکوفه‌ی کامش
ز بهر عشق من او دیده در جهان انداخت

خواج

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه‌ی جهان انداخت

نکو

گذشته کار نکو از زیارت دلبر
که جان به پای جهان‌دار جاودان انداخت



خواج

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه‌ی زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه‌ی عقل مرا آتش میخانه بسوخت

نکو

سوز دل رفت و دگر ساز وجودم بشکست
در پی آه دلم شاهد و پروانه بسوخت
سربه‌سر چهره‌ی هستی ز بر چهره‌ی توست
در بر دولت دل، کسوت بیگانه بسوخت
خرقه آلوده نکن، عقل و دل و باد و دین
کز همین پنج، دلا مسجد و میخانه بسوخت

خواج

۲۶

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه‌ی دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

نکو

آه دل

جان پر تاب و تبم بهر تو جانانه بسوخت
در بر حشمت تو، خانه و کاشانه بسوخت
در حضورت چو نشستم به سراپرده‌ی غیب
هیبت بی‌رمق و کسوت رندانه بسوخت

خواجہ

چون پیالہ دلم از توبہ کہ کردم بشکست
هم چو لالہ جگرم بی می و خمخانہ بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ کہ مرا مردم چشم
خرقہ از سر بہ در آورد و بہ شکرانہ بسوخت

نکو

کاسہی توبہی من جای درستی چو نداشت
از قضا تا بہ قدر، پیکر پیمانہ بسوخت
روی تو دیدہی ما را چہ خوش آتش زد و رفت
دلم از شعلہی چشم تو بہ خمخانہ بسوخت
چہرہی تو دل ما را بہ ہمین دیدہ شکست
دیدہ و دل بہ تماشات چو پروانہ بسوخت

خواجہ

ترک افسانہ بگو حافظ و می نوش دمی
کہ نخفتیم شب و شمع بہ افسانہ بسوخت

نکو

خوردن می بہ حریف است و نظربازی دوست
جان شمع و پر پروانہ بہ افسانہ بسوخت
در ہمہ عمر، شبی سیر نخفتیم، از آنک
یار ما رخ بنمود و دل دیوانہ بسوخت
حیرت و حسرت من، جملہ ز بہر رخ توست
رخ تو کُشت نکو را و چہ دردانہ بسوخت



خواج

۲۷

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی، مرواد از یادت

نکو

نرگس مست

ساقیا ساغر هستی بشکست از دادت
داده بر باد دلم را دو خم بیدادت
وعده دادی به دوصد عیش و شکستی پیمان
کرده خال لب از بند وفا آزادت
من ز سودای خود و سود خلائق رستم
خویش من جمله تویی، خاطر من شد یادت
جام گلگون ببرد غم ز دلم بی منت
شادم از آن که کنم با غم خود دل شادت

خواج

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت
برسان بندگی دختر رز، گو به در آی
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
جای غم باد، هر آن دل که نخواهد شادت

نکو

کو حریفی و ز تو کیست به دور، ای مه من؟
بر کسی رخ بنمایی که دل و جان دادت
گیسوی دختر رز زد گره اندر هستی
حسن او کرده مرا همسفر و همزادت
شاهد محفل رندان بود آن نرگس مست
چشم او کشته مرا، هم چو قد شمشادت

خواج

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشاد
چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزاد

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیاد

نکو

جان و دل رفته به تاراج تو از هر سویی
شد خرابی من از رونق عشق آبادت
دل به تو دادم و ذات تو شده سودایم
بی سبب نیست که جان برده ز دل ایجادت
چون به هر دور وجودی سر و روی‌ات دیدم
تو شدی خاطر من، جان و دلم شد یادت
جز تو کی ورد زبانم شده نام دگری؟
ای تو شیرین دلم، هست نکو فرهادت



خواج

۲۸

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است؟
چون کوی دوست هست، به صحرا چه حاجت است؟
جانا به حاجتی که تو را هست با خدا
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است؟

نکو

کوی عشق

بی‌قامتت به چشم و تماشا چه حاجت است؟
در کوی تو به گردش و صحرا چه حاجت است؟
دل در حضور توست، چه حاجت به پرسشی؟
در نزد یار، طرح معما چه حاجت است؟

خواجہ

.....

ای پادشاہ حسن، خدا را بسوختیم

آخر سؤال کن کہ گدا را چه حاجت است؟

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست

در حضرت کریم، تمنا چه حاجت است؟

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست

چون رخت از آن توست، به یغما چه حاجت است؟

نکلو

.....

او بی نیاز هست و منم بی طمع از او

با من بگو دگر به تمنا چه حاجت است؟

فارغ ز حاجت است و سؤال و طلب دلم

در کوی عشق، پرسش بی جا چه حاجت است؟

خونی ز دل نمانده کہ ریزی به قصد خویش

آن را کہ هیچ نیست، به یغما چه حاجت است؟

خواجہ

.....

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست

اظہار احتیاج، خود آن جا چه حاجت است؟

آن شد کہ بار منت ملاح بردمی

گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است؟

ای مدعی برو کہ مرا با تو کار نیست

احباب حاضرند، به اعدا چه حاجت است؟

نکلو

.....

منت نبردهام ز کسی در تمام عمر

گو: هر نصیب را دل دریا چه حاجت است؟

کو مدعی؟ کجاست خصم و چه کس دید از او نصیب؟

دلدادہ را حمایت و غوغا چه حاجت است؟

خواجہ

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا^۱ چه حاجت است؟

نکو

محبوبیم و محب نی‌ام از ذات عشق خویش
آئینه را به اصل تماشا چه حاجت است؟
ما رفته‌ایم از سر سودای شرط و قید
در بند ذات را به تقاضا چه حاجت است؟
ختم نزاع مدعیان چون نشد عیان
ما را به هر اشارت و ایما چه حاجت است؟
ما رفته‌ایم از سر عالم، نگو چرا
لاشئی را نگو به بر ما چه حاجت است؟



۱- باز گفتن، حکایت کردن.

خواجہ

۲۹

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟!
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است، بریزید که بی‌دوست
هر شربت عذیم که دهی، عین عذاب است

نکو

لعل پرآب

سودای من آن ساقی زیبای شراب است
هرچند می و باد و خمخانه خراب است
کی بی‌لب دلبر بچشم قطره‌ای از می؟
چون دوری من از لب او عین عذاب است

خواج

افسوس که شد دلبر و در دیده‌ی گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمام که درین منزل خواب است
معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

نکو

گردیده سرشکم ز دو دیده دُر غلتان
زیبایی آن خال رخ از لعل پر آب است
در محفل دل، دیده‌ی بیدار دمام
سرچشمه‌ی سیلی است که ویران‌گر خواب است
بگذار که بی‌پرده برون آید از آن در
کی دلبر مه‌پاره سزاوار نقاب است؟!

خواج

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است
سبز است در و دشت، بیا تا نگذاریم
دست از سرِ آبی که جهان جمله سراب است

نکو

گل در عرق آتش شوق دل من سوخت
از لطف تو شرمنده گل و آب و گلاب است
به‌به ز گل چهره‌ی گیتی که چه زیباست!
گیتی نه سراب است، که خُمِ باده‌ی ناب است
کی دیده بدیده به از این چهره‌ی زیبا؟
بی‌پرده بگویم که جهان فیض جناب است

در کنج دماغم مَطَلَبِ جایی نصیحت
 کین گوشه پر از زمزمه‌ی چنگ و رباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
 بس طور عجب لازم ایام شباب است

نکو

کی بوده به ما پند و کجا گوش نصیحت؟
 عشق رخ او زمزمه‌ی چنگ و رباب است
 دیوانه‌ام و عاشق و هم رند و نظرباز
 دل در پی هجر رخ آن یار، کباب است
 از روز ازل تا به ابد، من به دل خویش
 گفتم که دل‌آرای من اندر تب و تاب است
 از بس که دل‌آرام من از غمزه بزد دم
 سرتاسر عمرم همه ایام شباب است
 آن دلبر نازی که جهانش طفیل است
 سرپنجه‌ی صنعتش به همه دیده صواب است
 با یار نکو باده چشیدن چه گواراست
 بی لطف رخ‌اش خمرِ جان، عین عذاب است



۳۰

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
 یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است
 تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
 هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

نکو

شب قدر

قدر هر شب نزد اهل دل درون آن شب است
 دولت تأثیر و حسن خلوت، اصل مطلب است
 بزم عالم گر شبی باشد، تمامی در من است
 جمله‌ی عالم به چشمانم خود آن یک کوکب است
 چهره‌ی یارم مگو، چشمان آن دلبر می‌پرس
 چرخ و خورشید و فلک در زیر پایم مرکب است
 طره‌ی گیسوی او دل را نموده بی‌امان
 بند بند من از آن گیسو به یارب یارب است

خواجہ

کشتہ‌ی چاه زنخدان توام کز هر طرف
صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
شہسوار من که مه آیینہ‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

نکو

کشتہ‌ی چاه زنخدان را چه پرسى حال دل؟!
تا زمانى که نگاهش هم‌چو نیش عقرب است
من از آن چاه زنخدان کُشته گشتم صدهزار
چون که دیدم بر فرازش چرخ و چین غبغب است
روى مه آیینہ کی خواهد که باشد بی‌حجاب؟!
چشم و خال کنج لب در چهره، خود یک مکتب است
آن نظرکرده که زد دیده به دل در هر فراز
کاش می‌دید او که جان، دل کنده از هر کبکب است

خواجہ

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم‌رو
در هوای آن عرق تا هست، هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان! معذور داریدم که اینم مذهب است
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است؟!!

نکو

عارض گلگون او آتش زده بر خرمم
روز و شب دل در هوای او به صد تاب و تب است
لطف او حسنم، جلالش بهر من دنیا و دین
چشم او فهم من و روی‌اش مرام و مذهب است
بر صبا فائق شدم تا دم ز رحمانم رسید
از سلیمان برتر آن موری که فیض صاحب است
دم مرا از فیض رحمان شد صفابخش نفوس
فیض حق رندان خلوت را سراسر دیدب است

خواج

آن که ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده‌ی زیر لب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلک من، به نام ایزد، چه عالی مشرب است!

نکو

آن چنان زیبا برقصد چرخ و چین غبغبش
جنبش این عالم از آن خنده‌ی زیر لب است
داده بر من بی‌صدا آب حیات از کنج لب
به، چه شوخ و دلریا، زیبا و عالی مشرب است
حق اصل و بی‌نسب، دور از همه ایل و تبار
شد نکو خود از تبار حق که بی‌أم و آب است



خواج

۳۱

ای نسیم سحر، آرامگه یار کجاست؟
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست؟
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا، موعده دیدار کجاست؟

نکو

خنجر ابرو

ای دل آن یار پری‌چهره‌ی عیار کجاست؟
دلبر مست پر از فتنه و آزار کجاست؟
گرچه خونریز بود خنجر ابروی بتان
جان عشاق به کف، آن بت عیار کجاست؟
اشتیاق رخ او مست نموده است مرا
محفلم آتش طور است، شب تار کجاست؟!

خواج

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویند که هشیار کجاست؟
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست، بسی محرم اسرار کجاست؟
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت‌گر بی‌کار کجاست؟

نکو

شد جهان نقشه‌ی آبادی رخسار تو ماه!
کو خرابات، بگو عاقل و هشیار کجاست؟!
بی‌بشارت نه کسی رمز و اشارت داند
حق دهد مژده تو را، محرم اسرار کجاست؟
جمله ذرات جهان جلوه‌ی آن ماه‌رخ است
در تماشای قدش عاشق بیمار کجاست؟!

خواج

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست؟
عقل دیوانه شد، آن سلسله‌ی مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟
ساقی و مطرب و می جمله مهیاست، ولی
عیش بی‌یار مهیا نشود، یار کجاست؟

نکو

بوده سرگستگی از زلف شکن در شکنش
از چه پرسى که در آن حلقه گرفتار کجاست؟!
شور دیوانه نمودی است از آن سلسله خود
گرچه پرسیده ز من نرگس دلدار کجاست؟
ساقی و مطرب و می هر سه خراب‌اند، ولی
هر دلی هم‌ره یاری شده، بی‌یار کجاست؟!

خواج

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما، گل بی‌خار کجاست؟

نکو

گر کند یار نظر سوی کویر دل ما
هرچه خار است شود گل، تو بگو خار کجاست!
سربه‌سر مظهر حق است نکو دور وجود
جمله دلدار ببین، سر چه بود، دار کجاست؟!



خواج

۳۲

روزه یک‌سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست
توبه‌ی زه‌دروشان گران‌جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

نکو

استقبال نخست: دلبر شعبده‌باز

روزه و عید و نماز و غم و غوغا برخاست
دل ز ما جام می و میکده را یک‌جا خواست
توبه و کرنش زاهد به گران‌جانی رفت
رنگ و روی دل دردانه ز هر سو پیداست

خواجہ

چه ملامت بود آن را که چنین بادہ خورد
این چه عیب است بدین بی‌خردی، وین چه خطاست
بادہ‌نوشی که در او روی و ریایی نبود
بہتر از زہدفروشی کہ در او روی ریاست

نکلو

بادہ با فکر ملامت نسزد رندان را
این چنین بادہ‌کشی عیب دل و عین خطاست
دم مزن از سخن زاهد بیہودہ کلام
دلبر شعبدہ بازم نہ بہ مانند شماست!
زہد اگر از سر پاکی و درایت باشد
شیوہ‌ای دان بہ رہ اہل بلا بی‌کم و کاست

خواجہ

ما نہ رندان ریاییم و حریفان نفاق
آن کہ او عالم سیر است، بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بہ کس بد نکنیم
و آن‌چہ گویند روا نیست، نگوییم رواست

نکلو

صدق و پاکی بدهد جلوہ بہ ہر اہل دلی
ہر گناہی بہ از آن طاعت با ریب و ریاست
من بریدم ز ہمہ ریب و ریا و سالوس
عالم سیر نہ تویی، شاہد این گفتمہ خداست
طاعت حق بنمایید و بہ کس بد نکنید
آن‌چہ حق گفتمہ روا نیست، مگویید: رواست!
بد ندیدم ز کس، از من بہ کسی بد نرسید
ہرچہ آمد بہ سرم، حق بود و جملہ رواست
دل ہمی در پی آن جلوہ‌ی حُسن است مدام:
نقش لطفی کہ بود در دل من بی‌ہمتاست

خواج

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است، نه از خون شماس
این چه عیبی است کزان عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد، مردم بی عیب کجاست؟
حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است
هم‌چو پرگار ولی نقطه‌ی دل پابرجاست

نکو

باده با دلبر طناز بزن، نه دگری
باده چون از لب لعلش همه دم بر تو سزاست
کُشته‌ی گفته‌ی بیهوده‌ی کس نیست دلم
جمله بر هرچه ز حق دیده نکو پابرجاست



خواج

۳۲

روزه یک‌سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست
توبه‌ی زهدفروشان گران‌جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

نکو

استقبال دوم: تیر جفا

دلبر! دم‌به‌دم آن حسن تو در دل پیداست
هرچه در دیده عیان گشته، چو دل‌بی‌همتا
عاشق بی سر و پای تو دل‌انگیز منم
گرچه دل از می خون رنگ لب‌ت در غوغاست
کُشته‌ی لعل لب‌ت را به نگاهی دریاب!
خون دل می‌خورم از آن که دلت بی‌پرواست

خواجہ

.....
 چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
 این چه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست
 باده‌نوشی که در او روی و ریایی نبود
 بهتر از زهدفروشی که در او روی ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق
 آن که او عالم سیر است، بدین حال گواست

نکو

بگذر از دغدغه، حق گو که خلل نیست به کار
 عیب مردم منما، غفلتت از یار چراست؟
 کثرت خود بسزدا یکسره از دور وجود
 غافل از حق مشو ای دل، په از آن یار کجاست؟
 ظاهرا پاکسی تو بُرده دل و دین از من
 این چه دینی است که سرتاسر آن جور و جفاست؟!

خواجہ

فرض، ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
 و آن چه گویند روا نیست، نگوئیم رواست
 چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
 باده از خون رُزان است، نه از خون شماس

نکو

دل به دست آر و ز آزار خالایق بگذر
 که چنین شیوه از اوصاف دل اهل صفاست
 بی‌خبر از دغل و خدعه و تزویر منم
 سینه‌ام چهره‌ی عشق است و سراسر سیناست
 من گرفتار تو و عشق توام ای دلبر
 هر جفا کز تو ببینم، به نظر جمله وفاست
 دل هوادار تو شد، هرچه تو گویی، گویم
 تو رضایی ز دل، چون دل من از تو رضاست
 هرچه بر من بزنی تیر جفا، نوش کنم
 آن چه ناید ز من از تیر تو جانا پرواست

خواج

این چه عیبی است کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد، مردم بی عیب کجاست؟
حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است
هم‌چو پرگار ولی نقطه‌ی دل پابرجاست

نکو

شد نکو زنده به دیدار تو و هیچ نخواست
گرچه شرط ادبم نزد تو همواره دعاست



خواج

۳۳

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست؟

نکو

خلوت عصمت

دلبرای دین و دلم رفت و سلامت برخاست
با تو بنشستم و جان هم به ملامت برخاست
خوش نشستم چو در این بزم بر عیش و طرب
فتنه‌ای کرد رخات، رنگ ندامت برخاست

خواج

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقة بینداز، مگر جان ببری
کآتش از خرقة‌ی سالوس و کرامت برخاست

نکو

خرقه‌ی زهد ریایی‌ات بسوزان، زاهد
چون ز سالوس و ریا رنگ کرامت برخاست
بر تو شایسته نباشد که زنی بند دلم
دام ابلیس عیان شد چو امامت برخاست
سینه‌سای دل هستی شده رخساره‌ی من
تا که از جان و دلم رنگ لئامت برخاست
دادم اسرار دویی را به هوادار جهود
که دلم از پی توحید و ولایت برخاست
عطر توحید چو در کوی ولایت بنشست
سایه‌ی غفلت دل از سر اُمت برخاست
سوخت این سینه نکو چون پر پروانه بسی
تا که از عشق مرا شادی و راحت برخاست

خواج

شمع اگر زآن لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شب‌ها به غرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
به هواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

نکو

شمع جان من از آن شعله نَزَد لاف، ولیک
صرفه بُرد از شب عشاق و غرامت برخاست
سرو دلجوی من آن رازِ بهارانِ وجود
سر کشیده به هواداری و قامت برخاست
مست دیدار تو در خلوت عصمت، ملکوت
گشت آشوب تماشا و قیامت برخاست

خواج

چون نقش غم ز دور ببینی، شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان، سر چرا کشیم؟
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
یک قصه بیش نیست، غم عشق، وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

نکوه

نوشیده خود شرنگ غم از نقش زندگی
بر هر دلی شراب رخ تو مقرر است
سرهای جمله جمله وفاییشان عشق
بر آستان دولت ناز تو دلبر است
وصلش نموده دل به سرپای خود مقام
در دل نشسته دلبر و سر بر همان در است
وصلش بسی حکایت خوش می‌دهد مرا
شور و نشاط و مستی دل نامکرر است

خواج

۳۴

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟
شمشاد خانه پرور ما از که کم‌تر است؟
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای؟
کهات خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

نکوه

حکایت خویش

هر قامت کشیده برت کم ز کم‌تر است
یک جلوه از طراوت قدت صنوبر است
ذرات این جهان همه محو جمال توست
جام تو قطره قطره به از شیر مادر است

خواج

دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

نکو

هر لحظه از شراب ناب وصالش دهد نوید
از وعده‌های یار بدانم چه در سر است!
شور و شرر به دل کند آن مست شه‌سوز
کی عاشق چشیده از آن می، مکدر است؟
من زنده از شرار لبت هستم ای عزیز
شور لب تو بهترم از شهد و شکر است

خواج

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشاه بگوی که روزی مقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلک تو
کش میوه دل‌پذیرتر از شهد و شکر است

نکو

بردیم آبروی فقر و غنا را ز کار خویش
چون هرچه می‌رسد، به سخاوت مقدر است
عمری نشسته‌ام به کمین تو، ای حبیب!
یک جو عطای مهر تو خروار گوهر است
دل بی‌خبر ز دولت فانی روزگار
آسوده این دلم ز سر شاه و کشور است
هرگز نگو ندیده چو تو مست دلربا
کو یار و همدمی که ز تو ماه بهتر است

خواج

۳۵

المِنَّةُ لِلَّهِ كَمَا فِيهِ
ز آن رو که مرا بر در او روی نیاز است
خم‌ها همه در جوش و خروشدن ز مستی
وان می که در آن جاست حقیقت، نه مجاز است

نکو

سِرِّ دَل

هر پرده‌ی راز تو مرا زخمه‌ی ساز است
هست من و تو کی ز سر ناز و نیاز است
خُمخانه‌ی حق، جمله جهان است و جهان من
سرتاسر عالم حق و فارغ ز مجاز است

خواج

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

نکو

بالای بلندم کف دُنای تو باشد
دُنای من از رفعت تو بر سر ناز است
بی‌پرده به هر ذره‌ی عالم تو نهانی
سرتاسر رخسار دو عالم همه راز است
آن زلف پر از چین و شکن در شکن تو
شیرازه‌ی هر قصه‌ی کوتاه و دراز است

خواج

بار دل مجنون و خم طره‌ی لیلی
رخساره‌ی محمود و کف پای ایاز است
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده‌ی من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبه‌ی کوی تو هر آن کس که بیاید
از قبله‌ی ابروی تو در عین نماز است

نکو

فارغ شده دل از سر غیر تو به یک‌بار
وصف من و تو، وصف همان زخمه و ساز است
عشق من و تو، عشق رها از دو جهان شد
همواره نگاهم به سراپای تو ناز است
در دیده‌ی من گشته جهان چهره‌ی ماهت
چون در نظرم دیدن آن چهره مُجاز است
کوی تو بود قبله و سجاده و تسبیح
دل‌داده‌ی ابروی تو دایم به نماز است

مکافات عشق



خواج

ای مجلسیان، سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

نکو

با مجلسیان شمع ندارد سر و بی‌زی
بی‌دل من در دو جهان سوز و گداز است
گردیده نکو در ره تو بی‌سر و سامان
کی در خور مرکوب و سزاوار جهاز است؟



مکافات عشق



خواج

۳۶

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتاد
به عقل نوش، که ایام فتنه انگیز است

نکو

سراچه‌ی عشاق

قدح ز باده و جام از شراب لبریز است
ولی چه سود که چشمان محتسب تیز است
بگو به محتسب: ای صاحب دغل، سالوس!
بزن شراب به خلوت، که می دل انگیز است

خواج

در آستین مرقع، پیاله پنهان کن
که هم‌چو چشم صراحی، زمانه خون‌ریز است
به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم، جمله دُردی آمیز است

نکو

بیا ز جور و جفا بگذر و کمی می خور
که تیغ جور زمانه همیشه خون‌ریز است
فریب و خدعه مکن با حریف پرده‌نشین
نه فرصت ورع است و نه جای پرهیز است
وفا و مهر و محبت بود به دل مرهم
خوش است عیش و طرب، گرچه محنت آمیز است

خواج

سپهر برشده پرویزی^۱ است خون افشان
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

نکو

ز تاج دولت فانی مگوی و از کسری
که رنگ جام جم از خون سرخ پرویز است
بود سراچه‌ی عشاق، جای لطف و صفا
چه جای فخر خراسان، چه خاک تبریز است
ریا و ریب و دغل، ساخت کار قاضی را
میان ظلم و ستم هم‌چو مرده آویز است
تهی ز مردی و دانش مگر نشد دشمن
بهار عمر پلیدش همیشه پاییز است
نکو! به بلبل مسکین مگو که می‌رنجد:
قرار عیش در آغوش گل چه ناچیز است



۱- غریال. آردبیز. شیء مشبک سوراخ دار.

خواج

۳۷

حال دل با تو گفتم هوس است
خبر دل شنفتم هوس است
طمع خام بین که قصه‌ی فاش
از رقیبان نهفتم هوس است

نکو

راز خلوت

هر زمان از تو گفتم هوس است
بیر عشقت شنفتم هوس است
در میان من و تو با همه لطف
راز خلوت نهفتم هوس است

خواج

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشیم مدد فرمای
تا سحرگه شکفتنم هوس است

نکو

بی‌شب و روز و جلوه‌ی ظاهر
در کنار تو خفتنم هوس است
ای صبا گو نسیم جانان را
«تا سحرگه شکفتنم هوس است»

خواج

از برای شرف، به‌نوکی مژه
خاک راه تو رُفتنم هوس است
هم‌چو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

نکو

خاک راه تو را به مژگانم
تا به میخانه رُفتنم هوس است
از نکو گو به نازنین یارم
با مژه اشک سُفتنم هوس است



خواج

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبنگ دل افکاران خوش است
مرغ خوش خوان را بشارت باد کاندرا راه عشق
دوست را با ناله‌ی شب‌های بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی، ور زآن که هست
شیوه‌ی رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

نکو

بلبل و گل هم‌نوا‌ی خویش، در عشق تواند
شور هر ذره به گلبنگ دل افکاران خوش است
مرغ خوشخوان، برده عالم را به راه عشق دوست
ناله‌ی عشاق تنها بهر بیداران خوش است
سربه‌سر بازار دنیا شور و شیرین کرده پهن
دلخوشی هم در بساط عیش عیاران خوش است

خواج

۳۸

صحن بُستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت می‌خواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

نکو

سبکباران

دیده بودن، چهره گشتن، فارغ از یاران خوش است
دوری از می‌خوارگی و جمله می‌خواران خوش است
جان شیرین من از آن تو باشد ای عزیز
جان به تو تقدیم کردن چون سبکباران خوش است

خواج

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیر کهن، کار سبک‌باران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن، طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهان‌داران خوش است

نکو

فارغ از غم‌های عالم بودم در نزد دوست
خوش بود، کاین تحفه دور از جمع بیماران خوش است
دوری از دنیا کمال صاحبان بینش است
نقش ناهموار دنیا بر جهان‌داران خوش است
در فراق دلبر شیرین و مست و شوخ و شنگ
اشک عاشق هم‌چو درد و زخمه‌ی هجران خوش است
شد دلم در دوریات بیزار از حرف کسان
شادی و امید و درد و رنج این دوران خوش است
ابر رحمت گر ببارد بر نکو، نیکو شود
چون میان گرد غم، آرامش باران خوش است



خواج

۳۹

چو بشنوی سخن اهل دل، مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای جان من، خطا این جاست
سرم به دُنئی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

نکو

خمار دیده

کجاست اهل دلی؟ مشنو این سخن، که خطاست!
بسی زمانه دغل کرده با تو، حرف این جاست
تو را به دُنئی و عقبی دهد فریب، آری
ز توست فتنه؟ نه، هیهات! فتنه از بالاست!

خواجہ

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صد شبه دارم، شراب‌خانه کجاست؟

چنین که صومعه آلوده شد ز خونِ دلم
گرم به باده بشوید، حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

نکوه

هزار جان به یکی لحظه با تو می‌بازم
که عشق روی تو در دیده‌ام جمال آراست
جهان و کار جهان شد نمودی از لطف
جمال پهنه‌ی عالم ز حسن تو زیباست
ز خورد و خواب و خیال اوفتاده‌ام عمری
خمار دیده‌ی تو در نگاه من پیدا است
دلم ز صومعه برخاست، خون دل از چیست؟
سخن ز باده مگوید، دلبرم شیدا است
عزیز پیر مغانم که واله‌ی عشقم
ز هجر و آتش دل، دردم این چنین گویاست

خواجہ

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد، کجایی ای مطرب؟
بنال هان که ازین پرده، کار ما به نواست
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نکوه

بود سراسر هستی ظہور عشق، ای دوست!
جلال تو ز جمال و جمال تو در ماست
درون سینه‌ی من زین جهان غمی مانده است
اگرچه از تو به هر چہرہ شور و ہم غوغاست
ہمارہ نغمہ‌ی زیر و بم تو می‌شنوم
اگر زبان غزل آبشار یا دریاست

خواج

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه‌ی حافظ هنوز پر ز صداست

نکو

به ساز عشق که در پرده مطربم بنواخت
بریده بند هوا، بس که سینه بی‌پرواست
سه‌تارِ تار وجودم که در بم و ریز است
برفته از دو جهان، فارغ از سر سوداست
مپرس از غم عشقم، در این زمان حافظ
نکو به محضر یار و رها ز هر رویاست!



خواج

۴۰

کنون که بر کف گل جام باده‌ی صاف است
به صد هزار زبان، بلبلس در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است؟

نکو

محفل هستی

دلخ خلیل نپذیرد، که راحت و صاف است
جمال حق به برم جایگاه اوصاف است
زدم به وحدت معنا، ظهور دل طی شد
بریدم از سر ظاهر، که دیده کشف است

خواج

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد
که می حرام، ولی به ز مال اوقاف است
به دُرد و صاف، تو را حکم نیست، خوش درکش
که هرچه ساقی ما کرد، عین الطاف است
بُبر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

نکو

ادیب و منطقی و مفتی و بسی قاضی
شدند به راه دورویی که کار اوقاف است
به لطف حق تو صفا کن که مابقی هیچ است!
رهایی از سر الطاف، عین الطاف است
بریدم از سر خلق و گزیده‌ام خلوت
که حدّ همت عنقا، ز قاف تا قاف است

خواج

حدیث مدّعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا باف است
خمش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه‌دار که قلاب شهر، صراف است

نکو

حدیث خواب و خیال و وصال عیّاران
همان حکایت زر بهر بوریا باف است
دگر چه جای حدیث از عیار سیم و زر است
که بزم و محفل هستی چو عشق، صراف است!
جمال حق به جلال است و نقش هستی هم
همین بلندی و پستی ز نون تا کاف است
فدای صنع خدایی که سِرّ هستی اوست
زبان غنچه به اوصاف عشق، بس صاف است
نکو نشست به خاک و رسیده خوش بر عرش
بود ملازم حق، این نه از سر لاف است!